

ناهید صداقت، پس از ابتلا به سرطان بدخیم و مقاومت در برابر آن
حالا خودش ناجی دیگر بیماران است

سرطان دوست داشتنی من

فهمه شهری یک دختر چهارده ساله و یک پسر دوساله داشت که فهمید سرطان بدخیم دارد. پدرش را در اثر سرطان از دست داده بود و فکر می کرد این بیماری مساوی با مرگ است. شب و روزش شده بود گر به تا اینکه یک خانم دیگر مبتلا به سرطان، باعث شد نگاهش به این بیماری تغییر کند و تصمیم گرفت آن را بپذیرد اما ادامه راه هم به این راحتی میسر نبود. جلسه اول شیمی درمانی آن قدر حالش بد شد که مرگ را ترجیح داد. خواهرش به پزشک شک گفته بود: «اگر قرار است بمیرد، شیمی درمانی اش نکنید تا این قدر زجر نکشد، اما با دلگرمی های پزشکش درمان را ادامه داد. حالا سیزده سال از بهبودی او می گذرد و وقتی درباره آن روزها صحبت می کند، این طور از بیماریش یاد می کند: «سرطان دوست داشتنی من! ناهید صداقت گرچه روند بسیار سختی را برای درمان سپری کرده است، به دلیل سرطان، تغییراتی در زندگی فردی و اجتماعی اش روی داده که باعث شده است این بیماری را از الطاف خداوند در حق خودش بداند.

او بعد از بهبودی، حال روحی خیلی هارا خوب کرده و از آن زمان تا کنون جزو مددکاران افتخاری مؤسسه های حمایت از بیماران سرطانی است. همچنین در برگزاری کلاس ها و همایش های مربوط به بیماران سرطانی مشارکت می کند و عضو ثابت مؤسسه های مردم نهاد است.

● آمبولانسی که جلو در خانه مادرم دیدم

۱۵ بهمن روز جهانی سرطان باعث شد سراغ این بانوی پنجاه و شش ساله محله آزادشهر برویم. خوش رو و خوش صحبت است. نه تنها اثری از بیماری در او دیده نمی شود، بلکه از هم سن و سال های خودش هم شاداب تر است. از آن آدم های خونگرمی است که به راحتی می توان با او ارتباط برقرار کرد. ناهید صداقت بعد از اینکه از شلوغی این روزهایش می گوید که چطور درگیر برگزاری مراسم مربوط به هفته مبارزه با سرطان است، سر اصل مطلب می رود و از روزهایی تعریف می کند که درگیر بیماری سرطان شد، ۲۰ آبان سال ۸۷ داشتیم می رفتیم از مادرم خبر بگیرم. از دور دیدم که جلو خانه مادرم آمبولانس ایستاده است، چون قبلا هم یکی دوبار آمبولانس آمده بود. فکر کردم شاید فشارش بالا رفته یا قلبش درد گرفته است. داخل خانه که رفتم، دیدم روی مادرم پارچه سفید کشیده اند. یکبار به جای خودش، جنازه اش را دیدم. شوک خیلی بدی بهم وارد شد. بعد از فوت پدرم، دیگر تحمل نبود مادرم را نداشتم. نیازی به توضیح نیست و همه می دانند چه درد سختی است. بیست روز بعد، غده ای را در بدنم احساس کردم اما جدی نگرفتمش. چون هیچ علامت دیگری نداشتم. فکر می کردم توده چربی است. به دکتر که مراجعه کردم، آزمایش نوشت. آن قدر سطحی به موضوع نگاه می کردم که جواب آزمایش هارا ادامه همسرم ببرد به دکتر نشان دهد.

● هر چه دلداری ام می دادند، فکر می کردم تصنعی است

آنجا که بیشتر به همسر صداقت می گوید که خانمش سرطان سینه دارد و باید کل توده و محدوده اطرافش را بردارند. همسرش به دکتر می گوید نمی توانم این موضوع را به او بگویم، «دکتر هم می گوید بیاوریدش تا خودم بگویم، «وقتی صداقت را نزد دکتر می برند، از صحبت های او می فهمد که سرطان دارد.

این بانوی فعال اجتماعی تعریف می کند: همین که فهمیدم سرطان دارم، چشمانم سیاهی رفت. زدم زیر گریه و گفتم من دو تا بچه دارم. فکر می کردم سرطان مساوی مرگ است. پدرم هم در اثر سرطان خون فوت کرده بود. همسایه مان هم سرطان داشت. می دیدم چقدر حالش بد می شود. کلی برای همسایه مان گریه کرده بودم. دکتر خیلی دلداری ام داد و می گفت اگر به موقع درمان کنم، خوب می شوم اما من فقط به این فکر می کردم که بعد از مرگم چه بر سر دختر چهارده ساله و پسر دوساله ام می آید. دلگرمی های دکتر و همسرم ذره ای در من تأثیر نداشت. روز بعد همسر برادرم به همسایه مان گفته بود من به سرطان مبتلا شده ام و از او خواسته بود کمی با من صحبت کند تا روحیه ام را به دست آورم. خدا خیرش دهد همسایه مان را، آمد پیشم و در حالی که من داشتم گریه می کردم، گفت: این کارها چیست که می کنی؟ پیش از مرگ او ایلا! من را ببین که شیمی درمانی ام تمام شده است و دارم خوب می شوم. حرف های این همسایه به شدت روی صداقت تأثیر می گذارد. به قول خودش انجامی فهمد معنی اینکه می گویند «به جای طبیب پیش درد کشیده برو» یعنی چه. تا این زمان هر قدر اطرافیان به او دلداری می دادند، صداقت فکر می کرد آن ها او را درک نمی کنند و دلداری تصنعی می دهند. تصمیم گرفت به جای گریه و اینکه هی بگوید چرا من باید به این بیماری مبتلا شوم، سرطان را بپذیرد و با آن مبارزه کند.

